

بسم الله الرحمن الرحيم

دست هایش از شدت سرما یخ زده و بی حس شده بود ، آن ها را به زیر کتتش برد تا شاید کمی گرم شود ولی فایده ای نداشت . علاوه بر آن تشنگی و گرسنگی او را به کام مرگ می کشاندند . تازه اگر در برابر این ها دوام می آورد گرگ ها او را میخوردند . در این فکرها بود که از حال رفت . وقتی به هوش آمد و چشمانش را باز کرد دید که لوله ی تفنگی به سمت او نشانه رفته شده و می خواهد تیر اخر را به سر او بزند . این بهترین خبر برای او بود زیرا که این تیر فرشته ی نجات او و رهایی از تمام مشکلاتش بود . که ناگهان مردی فریاد زنان به سمت آنان آمد و به زبانی صحبت کرد که او نمی فهمید . بعد تفنگ را از پیشانی او برداشتند و کمی به او آب دادند . چشمها و دستانش را بستند . او را بلند کردند . با دیدن این صحنه ها یاد خاطره ای در ذهنش زنده شد یاد آن پسر مظلوم

ضربه ی محکمی به سر او خورد . فردی او را هل می داد و نشاندهش بر روی یک صندلی یکدفعه حرکت کردند . در حرکت به فکر این بود که به کجا می برنش ؟ آیا بخاطر تمام کار هایی که کرده بود او را اعدام میکردند ؟ چقدر قرار است شکنجه بشود ؟ در همین فکر ها بود که تصمیم به خود کشی گرفت . او با خود گفت : اگر خود را به پایین بیاندازم احتمال اینکه بمیرم زیاد است . پس او یک جستی خورد و پیشانی خود را به سر نگهبان کوبید و نگهبان بر روی زمین افتاد و او از این فرصت استفاده کرد و به سمت چپ دوید . که سرش محکم خورد به دیواری سنگی و بر روی زمین افتاد . اما نا امید نشد . بلند شد و شروع به حرکت به سمت جلو کرد ولی نگهبان او را گرفت و شروع به داد زدن کرد به همان زبانی که نمی فهمید و تا می توانست ان را کتک زد . نگهبان انقدری زدش که دیگر دست هایش را حس نمیکرد . بقیه نگهبانان نیز آمدند و او نتوانست خود کشی

کند. چند لحظه بعد احساس کرد فرد دیگر وارد اتاق شد. با خود گفت:
الان آمدند شکنجه ام کنند خدایا خودت کمک کن! آن شخص به جلو آمد و
چشم بند او را باز کرد و او شخصی قد بلند با ریش سیاه بلند رو به روی
خود دید. و مرد ریش بلند غذایی جلو او گذاشت و به زبان مادری اش به
او گفت:دیگر تقریبا کارت اینجا به اتمام رسیده است. خبر های خوبی به
دستمان می رسد. و همین جمله باعث شد که امید در وجود او بیشتر شود
و خودش را برا شکنجه ها آماده کند. اما با خود فکر میکرد قرار است
چه سختی هایی ببند؟ پنج سال پیش با دوستانش چه رویاهایی بر سر
داشتند اما حال به کجا رسیده اند. البته داشتند پیروز می شدند که همین
سرما جلو ان ها رو گرفت. در همین فکر ها بود که یک نفر آمد و او را
بلند کرد و شروع به صحبت کرد ولی فقط معنی یک کلمه اش را فهمید
که مرد کلمه ی مسکو را گفته است. او به مسکو رسیده بود ولی با
دست بسته. از شدت ناراحتی شروع به فریاد زدن کرد و نگهبانان برای
ساکت کردنش او را به زمین انداختند و با چوب دستی زدنش. او را بلند
کردند و شروع به حرکت کردند.
چشمانش نمی دید ولی دور بودن از وطنش را به خوبی احساس میکرد.
او را سوار بر وسیله ای کردند اما او نمی دانست بر چه چیزی سوار
است. او به نگهبان کناری اش گفت:ای مرد من نمی دانم نام تو چیست اما
میدانم که یک سرباز درجه صفر هستی و توانایی مالی خوبی نداری!
اگر کمک کنی من نیز تورا خوشبخت میکنم!
نگهبان پاسخی نداد و مرد آمد صحبت کند که نگهبان به زبان اینگلیسی
فریاد زد:ساکت شو سگ کثیف!!
مرد سکوت کرد ولی در دل خود میگفت
اگر از اینجا زنده بیرون بیاید اولین کاری که میکند این نگهبان را سر
می برد و جنازه ی ان را می سوزاند. هر روز نفرتم از این ها بیشتر و
بیشتر می شود.

کمی که راه افتادند و بعد توقف کردند و پیاده شدند و چند قدمی راه رفتند. دست ها و چشم هایش را باز کردند و او خود را در اتاق تاریک که بوی بدی نیز می آمد دید. مردی وارد اتاق شد. مردی که روبه روی او بود. مردی چاق با ابرو های گره شده ای بود که به زبان مادریش گفت: سلام دوست قدیمی! خیلی از دیدنت خوشبخت هستم. شما کجا اینجا کجا؟ حالا بنشین کار زیاد داریم.....

مرد با خود گفت: این خپل را من نمیشاسم ولی قیافه اش اشناست..... نشست ولی چند روز بود که نخوابیده و حال درستی نداشت. مرد به او گفت: اگر کمک کنی قول میدهم که برای تو در دادگاه تخفیف بگیرم و نهایتا 10 سال حبس در انتظار تو باشد و بعد از دادگاه به هر کشوری که میخواهی برو. او با عصبانیت در پاسخ گفت: دروغ میگویی. با تمام کار هایی که من کردم امکان ندارد کسی بتواند جلوی اعدام شدن من را بگیرد. مرد پوس خندی زد و به او با لحنی تند تر گفت: شاید تو اینطور فکر میکنی ولی نه اگر به جلوی دوربین بگویی که چه کردید و بگویی که ما بدون میل خود این کار ها رو انجام دادیم و بگویی که اکرائینی ها نیز به ما کمک کرده اند. او کمی فکر کرد و با خودش گفت: شاید دروغ می گویند و برادران من شکست نخورند و در حال پیشروی هستند و اگر هم شکسته خورده باشند خیلی از اکرائینی ها به خاطر کاری که نکردند کشته خواهند شد. سکوت کرد. مرد تپل گفت: جواب من را بده!! ایا این کار را میکنی؟ باز هم مرد سکوت کرد و باز جو به نگهبان چیزی به زبان نااشنا گفت.

بعد دو نفر آمدند و لباس هایش را در آورند از سقف اویزانش کردند و شروع به شلاق زدن کردند. در همین حال شکنجه گران سوالاتی می پرسیدند مثلا انجا چند نفر بودید و ایا تو دستور کشتن ان پسر را دادی؟ و...

ناگهان یک نفرشون به همان مرد پرسگر چیزی گفت و مرد فهمید که فامیلی او تولستوی است.

نام تستلوی چیزی دردناک به ذهن مرد می آورد. که یادش آمد: تستلوی نام آن پسر بچه در صحرا بود.....
. و حالا نیز نام مرد چاق تستلوی بود.

بعد مرد با تمام قوایی که در بدن داشت شروع به فریاد زدن کرد: من پسرت را نکشتم من را مجبور کردند! بعد مرد چاق با شدت عصبانیت

پاسخ داد: پسر من فقط 15 سالش بود و او متهم به چه جرمی بود؟ اصن با این سن و سال چیکار میکرد؟ مگر او چکار کرده بود؟ فقط برای تحصیل به المان آمده بود! به من گفتند که او تو را التماس میکرد ولی تو به وحشیانه ترین حالت ممکن دستور شکنجه اش را دادی و در کنار یهودیان او را سوزاندی. حالا نوبت من است که انتقام پسر من را از تو بگیریم. اما حیف که نمی توانم کار های تو را انجام دهم. بعد سکوت شد و او را به بدترین نحو شکنجه کردند و به اتاقی انداختنش. در اتاق پیر زنی بود. او دید که دو چشم پیرزن بسته است. او از پیرزن پرسید: ایا تو نابینا هستی؟

پیرزن جواب داد: اری

بعد پرسید: برای چه اینجا هستی؟

پاسخ داد: من تنها زندگی میکردم و مزرعه ای داشتم و یک نفر به مزرعه ای من آمد و گفت که باید از اینجا بروی ولی من گفتم نمی روم و تنها کاری که میتوانی بکنی این است که مرا بکشی!!

انقدر ماندم که به جرم خیانت به کشور 6 ماه است که مرا زندانی کرده اند. در صورتی که من فقط در خانه ام مانده بودم.

مرد گفت: عجب دولت بی رحمی!! اما در کشور من اینگونه نیست.

پیرزن گفت: مگر بی رحم تر از شما و دوستانتان داریم؟ شما فقط به

فکر مردم خود هستید و بقیه را مثل برده ی خود می دانید!!
مرد سکوت کرد و با خود گفت: واقعا راست می گوید بی رحم تر از ما
وجود ندارد.

بعد همان مرد قد بلند آمد و شروع به غذا دادن کرد و گفت: مقاومت کن.
مرد با عصبانیت به او گفت: چرا قرصی به من نمیدهی تا راحت شوم؟
در پاسخ جواب داد: اگر این کار را بکنم من نیز کشته می شوم. نترس
مقاومت کن. سرورمان و همراهان ما می آیند و ما را نجات خواهند داد.
آن مرد از اتاق بیرون رفت.

او عصبی شده بود و هی با خودش می گفت:
اگر به عقب برگردم دیگر این کار ها را تکرار نمی کنم.
ولی بعد از اینکه اروم می شد با خود می گفت: من چه میگویم!! چرا باید
احساس ندامت کنم؟ من دشمنانم را کشتم و از وطنم دفاع کردم و به حرف
پیشوایم گوش دادم!! پیشوایم می آیند و مرا نجات می دهند. به همین
ترتیب چند روز را با امید زیر شکنجه های آن ها دوام آورد.
اما دیگر صدای تیرو تفنگ نمی شنید و فهمید که برادرش در حال عقب
نشینی هستند و باز هم نا امید شد. صبح روز بعد کسی آمد و نگذاشت او
به سلولش برود.

البته که نمی گذاشتند او بخوابد ولی این بار اصلا نگذاشته بودند به
سلولش برود و بخوابد حتی برای چند لحظه.
او را بدون چشم بند سوار ماشینی کردند و به میدان اصلی شهر بردند.
در راه می دید که با کامیون ها جنازه جمع می کنند و هیچکس به کس
دیگری کمک نمی کند و حتی پیرمردی زمین خورد ولی کسی توجهی به
او نکرد. هی با خود می گفت: مردم ما چندین سال این گونه با بدبختی و
فلاکت زندگی کردند حال شما اینگونه زندگی کنید. اما ناگهان دوباره
عصبی میشد و میگفت: جنگ بدر نمیخورد
نگاه کن بر سر هم نوع های خودم آوردم!! چند متری با میدان

فاصله نداشتند که بمبی در مرکز شهر منفجر شد دو نفر از سه نفر نگهبانش به سمت میدان رفتند .

مردم از طرف میدان وحشت زده فرار میکردند . مرد هی سر و صدا می کرد که نگهبان اسلحه اش را به سمت او هدف رفت که ناگهان گوله ای شلیک شد. ولی نه به سر مرد بلکه به سر نگهبان و همان مرد قد بلند بود و آمد و دستایش را باز کرد و گفت :جنرال مارکو همراه من بیایید . آن ها سوار بر ماشین شدند به طرف مرز حرکت کردند. مرد قد بلند به او لباس ارتش شوروی رو داد و گفت:این را بپوشید . او هم همین کار را کرد.و به حرکت خود ادامه دادند.

مارکو پرسید:نام تو چیست؟

پاسخ داد:ماریو جناب.

از وضعیت جنگ چه خبر؟

اوضاع خوبی ندارد ارتش در جبهه ی شرق ماند و از پاریس عقب نشینی کردیم و....

مارکو پرسید:پس چرا به من گفתי که سرورمان می آیند؟در پاسخ گفت:به من دستور دادند که امید بدهم .از بعد از اینکه شما شکست خوردید روس ها به سمت المان پیشروی کردند و زمستان مارو زمین گیر کرد.

مارکو گفت :این زمستان نبود مارو زمین گیر کرد بلکه این قدرت طلبی و حرس و طمع ما باعث بود و ان پسر....

سرباز پاسخ داد :آن پسر؟

مارکو گفت :ما در حال پیشروی بودیم و همه چیز در حال کنترل بود و وقتی داشتیم در نبرد مصر هم پیروز میشدیم و تنها چیزی که میخواستیم کمی ذغال سنگ و ان هم در دسترس ما بود . اما ان بچه منفجر کرد و قطار پشتیبانی ما نتوانست حرکت کند. انقدر ضربه ی بدی به ما زدند که کیلومترها عقب نشینی کردیم.حال چه باید میکردم.

دستور دادم تا میتوانستند او را شکنجه کردند و او را همراه یهودیان سوزناندند و بعدشم که به جبهه ی شرق منتقل شدم و سرما جلوی مارو گرفت. حالا به من بگو روس ها تا کجا جلو آمدند؟
برلین را محاصره کردند!!

انقدر نزدیک؟؟

بله. احتمالا تا یه هفته ی دیگه بیشتر دوام نمی اوریم

متحدانمان چی؟

ایتالیا که بدتر از ما و موسیلینی هم اعدام کردند و ژاپن در جنگ با امریکاست و کمکی نمی تواند به ما بکند.

بعد مارکو از شدت عصبانیت گفت: من به برلین برنمیگردم

من یک فرمانده ی شکست خوردم و هیتر مرا اعدام میکند.

بعد سرباز اسلحه اش نشانه رفت و او را تهدید کرد. و مارکو تسلیم شد و ان ها به سمت برلین حرکت کردند.

در 40 کیلومتر برلین صبر کردند تا شب شود و بعد حرکت کنند.

در آن موقع مارکو با ناراحتی گفت: ما جنگیده بودیم تا کل دنیا از ما

بترسد حال 40 کیلومتری پایتخت از ترس دشمن پناه گرفته ایم.

شب که شد راه افتادند و به برلین رسیدند. وقتی به برلین رسیدند دیدند

که در حال جابه جا کردن جنازه زیر بمباران شدید هستند و خستگی در

صورت های آن ها موج میزد و بی هوا می دویدند. وقتی به کاخ هیتر

رسیدند. مارکو باترس ولرز پیاده شد. سربازکم سن و سالی که دم در بود

ان ها رو راهنمایی کرد به طبقه ی زیر زمین. مارکو از آن سرباز

پرسید: مگر تو جوان نیستی؟

پس فرار کن!

او گفت: من در انجام وظیفه فقط به حرف فرمانده ام گوش می کنم و از

شما تقاضا می کنم که دیگر این حرف را نزنید.
مارکو گفت:المان باید به داشتن چنین سرباز هایی افتخار کند.
موقعی که رفتند هیتلر با عصبانیت به مارکو گفت:
بگو ببینم الان دلیلی برای زنده ماندت داری؟
مارکو بلند شد و شروع به صحبت کرد:

قربان سال 1441 من ایده ی حمله به فرانسه از طرف جنگل های
بلژیک رو دادم.

در بمباران انگلیس من نقشه اول را داشتم.
تنها فرمانده ای هستم که تا آخرین گلوله جنگیدم و در برابر سر ما و
شکنجه ها زنده ماندم.

هیتلر فریاد زد :پس در نبرد صحرا چرا نتوانستی جلوی یک بچه ی 15
ساله رو بگیری؟

او در جواب گفت :سرورم شما چند بار به من اعتماد کردید و من هم
وفاداری خودم رو به شما ثابت کرده ام و نفرتم رو به یهودی ها نشان
دادم.

الان هم 700 هزار نفر سرباز در اختیار داریم و من می توان پایتخت رو
نجات بدم و رویای رایش سوم را عملی کنم.
هیتلر با کمی تعقل گفت : شما و هیملر تام الاختیار هستید.
او پرسید:چرا هیملر؟

هیتلر پاسخ داد:شما و او در نبرد های زیادی پیروز شدید و تنهایی از پس
اینکار بر نمی ایید. و هیملر فرد توان مندی است.
مارکو فهمید که دیگه دستور است و باید همراهی کند.
مارکو بدون مکث به مقر فرماندهی رفت و شروع به چینش نفرات کرد.
برلین در محاصره میلیونی ارتش شوروی بود. اما مارکو یک نقطه

قوتی داشت.

موشک های مدرن ارتش المان . او به هیملر دستور داد تا به پایگاه موشکی برود و موشک ها را به سمت مواضع شوروی در غرب، شمال غربی و جنوب غربی برلین شلیک کند. تا مارکو با 500 هزار نفر به مواضع شرق، شمال و جنوب حمله کند.

ولی هیملر مخالف کرد و گفت: ما شکستمون تضمین شده است. اگر بتوانیم شوروی رو شکست بدیم بعد با بقیه متفقین باید روبه رو شیم. پس بهتر از مذاکره و صلح کنیم.

مارکو در جواب پاسخ داد: خفه شو احمق. و به دستورات عمل کن.

هیملر سکوت کرد و با 5000 هزار سرباز به سمت پایگاه موشکی رفت . مارکو هم به مواضع شرق و شمال و جنوب ارتش شوروی یورش برد. روس ها عقب کشیده بودند. سرباز های المان پیشروی میکردند

مارکو خوشحال بود و فریاد زنان می گفت: بجنگید دلاوران ، بجنگید که پیروزی نزدیک است. مارکو فریاد زنان بود داشتات پیروزی ارتش را میدید که ناگهان هواپیما ها انگلیس از غرب شروع به بمب باران کردند. مارکو سراسیمه بیسیم رو برداشت و می گفت: این یک دستور است با تمام قوا هواپیما های اینگلیسی را بزنید. پیامی دریافت نکرد. پشت بیسم فریاد زد: هیملر کجایی؟ داری چه غلطی میکنی؟ مگه قرار نبود ما بریمو شما مواضع غربی را داشته باشید؟

هیچ پیامی دریافت نشد. دوباره پیام زد: مارو قیچی کردند . سربازان روسی مثل مور و ملخ زیاد شدند. شما کجااید؟

هیچ امیدی نبود. دوباره بوی شکست می امد حتی اوضاع بدتر هم شد سربازی خسته و زخمی به چادر امد و گفت: قربان هیملر تسلیم شده بود و

کشته شد. ان ها به پایگاه موشکی نرفتند ان ها نزد سرباز های روسی رفتند و تسلیم شدند ولی جنرال روسی گفت شما سزاوار مرگ هستید و همه ی ان ها رو کشت. مارکو دستور عقب نشینی داد و فریاد میزد: کاخ عالیجناب اخرین نقطه مقاومت است همه به انجا برگردید. همه برگشتند تعدادشون خیلی کم شده بود. مارکو دید که هیتلر و بسیار از فرماندهان خودکشی کردند و او شروع به نوشتن کرد: من مارکو فرمانده ی ارشد ارتش نازی هستم. ما شکست خوردیم اما نه به روس و متفقین بلکه به خائنین و احمق ها! اگر ده گلوله داشتید نه تای ان را صرف خائنین کنید یک دانه ی ان برای دشمن کافیست.

مارکو سال 1945

دشمن نزدیک شده بود و چون او یک فرمانده ی ارشد بود خودکشی کرد. و از رادیو اعلام شد: هیتلر و یارانش شجاعانه جنگیدند و کشته شدند و روس ها به کاخ برلین رسیدند و این پایان المان نازیست.

و من الله توفیق